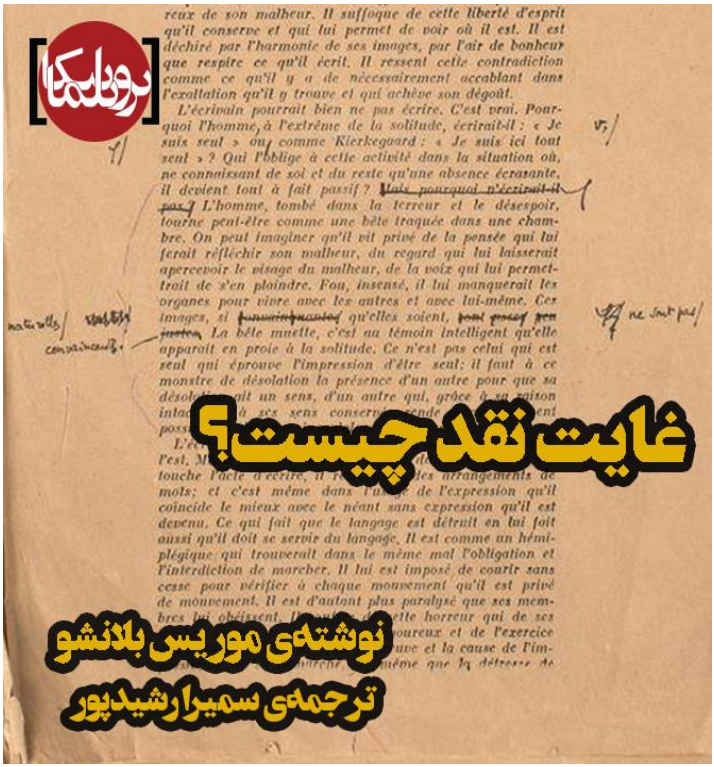

خرداد ۹۹

من بررسی تمامی معناهای این پرسش را کنار می‌گذارم. یکی از این معناها با بی‌معنایی خود نقد سروکار دارد. وقتی ما به طور جدی نقد ادبی را بررسی می‌کنیم، احساس می‌کنیم که پرسش‌مان به هیچ‌وجه جدی نیست. نهاد دانشگاه و ژورنالیسم تمام واقعیتِ نقد را برمی‌سازند. نقد سازشی میانِ این دو شکل از نهاد است. هر روزه دانشی که چالاک، کنجکاو و گذراست به مصافِ دانش عالمانه، پایدار و قطعی می‌رود و این دو به سختی با همدیگر درمی‌آمیزند. ادبیات به درستی موضوعِ نقد باقی می‌ماند، اما نقد، ادبیات را آشکار نمی‌سازد. نقد یکی از راه‌های بیانِ ادبیات نیست. اما یکی از راه‌هایی است که نهادِ دانشگاه و ژورنالیسم از طریق آن تصدیق می‌شوند. و این نقد اهمیت‌اش را از قدرتِ همین نهادهای برجسته می‌گیرد. یکی از این نهادها ساکن است و دیگری پویا، هر دوی آن‌ها قویا هدایت و سازمان‌دهی‌شده‌اند. طبیعتا می‌توان نتیجه گرفت که نقد نقشی پیش‌پاافتاده ندارد. زیرا این نقش عبارت است از مرتبط ساختن ادبیات با واقعیت‌هایی که دقیقا به همان اندازه اهمیت دارند. این نقش، نقشی واسطه‌گرانه است و منتقد واسطه یا دلالی صادق به شمار می‌رود. در دیگر موارد، ژورنالیسم نسبت به دیگر شکل‌هایِ گوناگونِ سازمان‌دهی سیاسی و ایدئولوژیک از اهمیت کمتری برخوردار است. بنابراین نقد درکنار والاترین ارزش‌هایی که باید بازنمایی کند، در دفتر [مجلات] نگاشته می‌شود. نقش واسطه‌گرانه‌ی آن به حداقل تقلیل می‌یابد. منتقد یک سخنگو است که گاهی با زیرکی و مهارت و بدون آنکه هیچ جایی برای آزادی باقی بگذارد، دستورالعمل‌های عمومی را به اجرا می‌گذارد. اما آیا [این وضعیت] در تمامی حوزه‌ها به همین منوال نیست؟ ما از نوعی واسطه گری حرف می‌زنیم که توسط فرهنگ غربی‌مان اعمال شده‌است. این وساطت چگونه تحقق می‌یابد؟ به چه معناست؟ چه چیزی را ایجاب می‌کند؟ نوعی

Problematicaa.com

توانش خاص، نوعی مهارت خاص نوشتار، واجد خصوصیاتِ تفننی و مبتنی بر حسن‌نیت. علی‌رغم دلایل فوق، نمی‌توان ادعا کرد: تمام این نقد نویسی‌ها هیچ اهمیتی ندارند.

بنابراین ما به این ایده دست یافته‌ایم که نقد تقریبا واقعیت‌اش را از دست داده‌است. اما همین ایده هم، چیزی کم دارد. پس باید بی‌درنگ به آن بیافزاییم که چنین دیدگاه تحقیرآمیزی نقد را آزار نمی‌دهد، بلکه نقد با آغوش باز از آن استقبال می‌کند، برعکس، گویی همین فقدان از ژرف‌ترین حقیقت اش خبر می‌دهد. وقتی هایدگر شعرهای هُلدرلین را تفسیر می‌کرد، می‌گفت (من نقل به مضمون می‌کنم): تفسیر هر کاری هم بتواند بکند، نسبت به شعر، همواره زائد و اضافی خواهد بود. و آخرین و سخت‌ترین گام در تفسیر، گامی است که تفسیر را به جایی می‌کشاند که در مقابل تصدیقِ محضِ شعر محو می‌شود. هایدگر بار دیگر از این فیگور استفاده می‌کند: در همهمه‌ی پرسروصدای زبان غیر شاعرانه، شعر همچون ناقوسِ معلقی است در هوای آزاد، و برف سبکی که روی آن می‌نشیند برای به‌صدا درآوردن‌اش کافی است. با این وجود، برخوردی نامحسوس قادر است آن را به طور منظمی تا آن جا بلرزاند که هماهنگی نوایش را برهم بزند. شاید تفسیر چیزی نیست جز کمی برف که ناقوس را به لرزه درمی‌آورد.[1]

گفتار نقادانه این ویژگی منحصر به فرد را دارد که هر چه بیشتر محقق شود، توسعه یابد و تصدیق شود، باید بیشتر خود را عقب بکشد؛ و در نهایت درهم می‌شکند. این گفتار نقادانه نه تنها خود را تحمیل نمی‌کند، و همواره

[1] خاطرنشان می‌کنم کمی معنای متن هایدگر را دستکاری کردم. برای هایدگر، به نظر می‌رسد که هر تفسیر لرزشی باشد که هماهنگی را بر هم می‌زند.

Problematicaa.com

مراقب است تا جایگزین چیزی نشود که از آن حرف می‌زند، بلکه تنها زمانی به فرجام می‌رسد و کامل می‌شود که محو گردد. و این حرکت محو شدن صرفا همچون ملاحظات خدمتکاری نیست که پس از آنکه نقش‌اش را بازی و خانه را مرتب کرد، جیم شود: [مشخصا] به واسطه‌ی همین برداشت از تحققِ نقد است که این نقد در عین محقق شدن، نابود می‌شود.

روی هم رفته، دیالوگ میان گفتارِ نقادانه و گفتارِ «خلاقانه»، دیالوگ عجیبی است. اتحاد و یکپارچگی این دو دیالوگ کجاست؟ آیا اتحادی تاریخی است؟ آیا نقد در آن حضور دارد تا چیزی را به اثر بیافزاید، یعنی معنای پنهان آن را (که همچون یک فقدان حاضر است) برملا کند و بسط و گسترش آن را در بطنِ تاریخ نشان دهد؟ و آیا این برداشت، نقد را به تدریج به سوی حقیقتی برمی‌کشد که دست‌آخر بتواند در آن آرام گیرد؟ اما چرا وجود منتقد برای این منظور ضروری است؟ چرا اثر° خود برای حرف زدن کافی نیست؟ چرا این پیوند بی‌اهمیت مابین خواندن و نوشتن است که باید میان خواننده و اثر، میان تاریخ و اثر پادرمیانی کند؟ چرا علی‌رغم وجودِ منتقدی که به شکل عجیبی در خواندن متخصص شده - و با این حال فقط با نوشتن می‌تواند بخواند، و فقط درباره‌ی آن‌چه می‌خواند می‌نویسد. و باید در عین حال این احساس را به دست دهد که با خواندن، با نوشتن هیچ کاری نمی‌کند، هیچ کاری جز اینکه بگذارد عمقِ اثر یعنی هر آنچه در اثر باقی می‌ماند سخن بگوید - اثر همیشه به شکلِ بسیار واضح و بسیار مبهمی باقی می‌ماند؟

صرف‌نظر از این که از وجه واقعیتِ تاریخی یا از وجه واقعیتِ ادبی به این مسأله نگاه کنیم، ما منتقد و نقد را تنها همچون تمایلی برای کنار کشیدن خود و حضوری همیشه آماده برای نابود شدن درمی‌یابیم. از وجه تاریخی - تا

Problematicaa.com

آن‌جا که تاریخ با مقررات دقیق‌تر و نیز بلندپروازانه‌تر شکل گرفته است، یعنی جایی که نقد در آن حضور دارد، نه به عنوانِ آینده‌ای کامل و پایان یافته، بلکه به عنوانِ یک کلیتِ گشوده و در حرکت - نقد به سرعت با چشم پوشی از خود، به درستی حس می‌کند که هیچ حقی برای سخن گفتن با جدیت به نام تاریخ ندارد، و علوم به اصطلاح تاریخی، علم کنش و واکنش تاریخی - اگر وجود داشته باشند - می‌توانند یا تنها می‌توانستند جایگاه اثر را در تاریخ، و همچنین تکوین اثر را در تاریخ خاص خودش نشان دهند، اما این علوم در عین حال می‌توانستند از این هم فراتر بروند و پیدایشِ تعین‌نیافته‌ی اثر را در بزرگ‌ترین مجموعه‌ی حرکت کلی (شامل حرکتی هم می‌شود که علوم فیزیکی به روی ما می‌گشایند) دنبال کنند. از این رو آیا نقش واسطه‌گرانه‌ی نقد به فعلیتِ بی‌واسطه محدود می‌شود؟ نقد به همان زمانی تعلق دارد که در حالِ طی کردن آن است و در ارتباط با هیاهویی بی‌نام و نشان و نامشخص، و در پیوند با زندگی روزمره و سازشی است که در خیابان‌های جهان جاری است و کاری می‌کند که همه از پیش همه چیز را بدانند، هر چند هیچ فرد خاصّی هنوز هم چیزی نمی‌داند.

وظیفه‌ی دشوار عوام‌فهم‌کردن را نقد می‌گویند. شاید چنین باشد. اما بیایید اکنون از وجه ادبیات، رمان یا شعر به آن نگاه کنیم. برای لحظه‌ای تصویر ظریفی را به یاد بیاوریم که در بالا مطرح شد: یعنی دانه‌های برفی که ناقوس را به لرزه درمی‌آورند، این طرحِ سفید، ناملموس و کمی سرد در گرمای لرزشی که برانگیخته ناپدید می‌شود. این‌جا گفتار نقادانه‌ای که نه تأثیر پایدار دارد و نه واقعیت، می‌خواهد در پیشگاهِ تصدیقِ خلاقانه نیست و نابود شود: وقتی نقد سخن می‌گوید، اصلا این نقد نیست که سخن می‌گوید؛ نقد هیچ نیست. این

Problematicaa.com

فروتنی قابل‌ملاحظه است، اما شاید این‌قدرها هم فروتن نباشد. چون نقد هیچ نیست. اما همین هیچ نبودن مشخصا همان‌چیزی است که اثر ادبی است: ساکت، نادیدنی و همین می‌گذارد هر آنچه خود هست باشد: درخشش و گفتار، تصدیق و حضور، با این‌حال اثر بدون مخدوش شدن، درباره‌ی خودش حرف می‌زند، به واسطه‌ی همین فقدانِ خصلتی برجسته است که رسالتِ مداخله‌ی نقادانه پدید می‌آید. گفتار نقادانه همین فضای طنینی است که در بطن آن واقعیت ناگفته و نامعلومِ اثر، موقتا، به کلمات تغییر شکل می‌دهد و محدود می‌شود. و از این رو، در واقع نقد به سبب آن‌که به طور فروتنانه و مصرانه‌ای ادعا می‌کند که خود هیچ اهمیتی ندارد و دیگر از گفتار خلاقانه‌ای متمایز نیست که این نقد، فعلیت‌بخشیِ ضروری، یا به بیان استعاری، تجلی[1] آن است.

بنابراین، ما به خوبی حس می‌کنیم که تصویر برف چیزی جز یک تصویر نیست و باید از این هم فراتر برویم. اگر نقد همین فضای گشوده‌ای است که شعر به درون آن انتقال می‌یابد، و اگر نقد به دنبالِ ناپدید شدن در مقابل شعر است تا بدین وسیله شعر پدیدار شود، صرفا به این خاطر است که این فضا و این حرکتِ امحاء (که یکی از راه‌های آشکار شدن این فضا است)، پیشاپیش به واقعیتِ اثر ادبی تعلق دارند، و در زمان شکل‌گیری اثر، فقط به نوعی [از یک سو] با بیرون رفتن از آن در زمانی که اثر به پایان می‌رسد و [از سوی دیگر] برای به پایان‌رساندنش، در بطن آن مشغول به کارند.

به همان طریقی که ضرورت ارتباط برقرار کردن خصلتی نیست که به کتاب افزوده شود، در تمام لحظاتِ خلقِ اثر ادبی، حضور ارتباط نیز تسهیل

[1] épiphanie

Problematicaa.com

همین فرایند خالق اثر است - مانند این نوع فاصله‌گذاری ناگهانی که در آن اثر تکمیل شده به خود بازمی‌تابد و منتقد احضار شده است تا در آن [اثر را] بسنجد - صرفا آخرین [مرحله از] دگردیسی همان گشودگی‌ای است که اثر ادبی در زمان پیدایش [واجد آن] است. می‌توان آن را ناهمزمانی ذاتیِ اثر با خودش نامید، یعنی هر آن چیزی که مرتبا اثر را ممکن-ناممکن می‌سازد. بنابراین نقد صرفا همان چیزی را در بیرون بازنمایی و دنبال می‌کند که از درون همچون تصدیقی مغشوش، همچون اضطرابی بی‌پایان، همچون تعارض (یا به هر صورت دیگری)، به حضورش به شکلِ گنجینه‌ای زنده از خلاء، از فضا، از خطا، یا حتی به بیان بهتر، از قدرتِ یگانه‌ی ادبیات برای بسط و رشد خود ادامه می‌دهد، در عین حال که دائما در غیاب باقی می‌ماند.

•

یا به عبارت دیگر، در این‌جا یکی از معناهای ضمنی حضور نقد، پیامد فرجامین (و تجلی تکین) همین حرکت عقب‌نشینی است. نقد از طریقِ محو شدن در مقابل اثر ادبی، به مثابه‌ی یکی از دقیقه‌های ذاتی‌اش، خود را به چنگ می‌آورد. این‌جا هدفی را بازمی‌یابیم که زمانه‌ی ما تحت اَشکال متفاوت، بسط یافتن‌اش را به چشم دیده است. نقد دیگر قضاوتی بیرونی نیست که آثار ادبی را ارزش‌گذاری و در مورد ارزش آنها، زمانی که دیگر کار از کار گذشته اظهارنظر کند. نقد از کارکردِ درونی متن جدایی‌ناپذیر است و به حرکتی تعلق دارد که آن را به چیزی بدل می‌کند که هست، نقد جستجو و تجربه‌ی این امکان است. با این‌حال (برای دور شدن از هر شکلی از سوءتفاهم) نقد هنوز معنای

Problematicaa.com

محدودکننده‌ای را ندارد که والری[1] به آن می‌داد، زمانی که وی نقد را بخشی از قوه‌ی ادراک می‌دانست، یا زمانی که آن را لازمه‌ی اثر خلاقانه‌ای می‌پنداشت که ارزش‌اش تنها در چهارچوب وضوح روح تأمل‌کننده برساخته می‌شود. «نقد»، در معنایی که در این‌جا مدنظر ماست، از پیش به معنای کانتی بسیار نزدیک‌تر است (اما شباهت‌اش فریبنده باقی می‌ماند): همان‌قدر که عقل نقادانه‌ی کانت از شرایط امکان تجربه‌ی علمی پرسش می‌کند، نقد هم به همان میزان با جستجوی امکانِ تجربه‌ی ادبی پیوند می‌خورد. اما این جستجو صرفا یک جستجوی نظری نیست، این جستجو همان معنایی است که تجربه‌ی ادبی را برمی‌سازد. و در عین حال امکانش، به وسیله‌ی آزمودن و به چالش کشیدن، از طریق [فرایند] خلق برساخته می‌شود. کلمه‌ی جستجو کلمه‌ای است که باید آن را نه در معنایی ذهنی، بلکه همچون کنشی در بطنِ و برای فضای خلاقانه تلقی کرد. هُلدرلین - برای این‌که دوباره [در قالب یک مثال] از وی استفاده کنیم - درباره‌ی کاهنان دیونیسوس[2] حرف می‌زند که در شب مقدس سرگردان بودند. جستجویِ نقد خلاقانه همین حرکت سرگردانی است، همین کارِ راه‌رفتن است که تاریکی را می‌گشاید و بنابراین نیرویِ پیشرونده‌ی وساطت است، اما همین جستجو این خطر را می‌کند که شروع دوباره‌ی بی‌پایانی باشد که هر گونه دیالکتیکی را نابود می‌سازد، و فقط موجبات شکست را فراهم می‌کند، و حتی چاره و تسکینی در آن نمی‌یابد.

این‌جا نمی‌توانم این تحلیل را جلوتر ببرم. اما فقط می‌خواهم نکته ای را خاطر نشان کنم که به نظرم اساسی و مهم است: ما همه از نقد گله داریم که دیگر نمی‌داند چطور قضاوت کند. اما چرا؟ این نقد نیست که کاهلانه

[1] Valéry
[2] Dionysos

Problematicaa.com

دست رد بر سینه‌ی سنجش می‌زند، این رمان یا شعر هستند که از تن دادن به سنجش طفره می‌روند، چرا که به دور از هر گونه سنجش به دنبال تصدیق شدن اند. و در حالی که نقد باطنا بیش‌تر به حیات اثر ادبی تعلق دارد، اما تجربه‌ی همین حیات اثر ادبی را همچون چیزی تجربه می‌کند که نمی‌توان آن را سنجید. نقد اثر را همچون ژرفا، و نیز همچون غیابِ ژرفایی فراچنگ می‌آورد که به هیچ شکلی از نظام ارزش‌ها تن نمی‌دهد و در عین حال به سویِ چیزی ارزش‌مند می‌رود، و پیشاپیش هر گونه تصدیقی را رد می‌کند که بخواهد با هدف سنجش این نقد آن را تصرف کند. به نظر می‌رسد نقد در این معنا - ادبیات - به یکی از دشوارترین و در عین‌حال مهم‌ترین وظیفه‌ی زمانه‌ی ما پیوند می‌خورد که در حرکتی ضرورتا مبهم و نامعلوم به نمایش درمی‌آید: این وظیفه، محافظت و آزادسازیِ تفکر از مفهوم ارزش است، و به تبع آن همچنین بازگشایی درِ تاریخ به روی آن چه که تمام این اَشکال ارزش از پیش در آن رها شده‌اند و نیز به روی هر آن‌چه که شکل نوعی تصدیقِ تماما متفاوت و کماکان پیش بینی‌ناپذیر به خود می‌گیرد.

Problematicaa.com

این متن ترجمه‌ی پیشگفتار بلانشو بر کتاب «لوتره‌آمون و ساد» با منبع زیر است:

Blanchot, Maurice, 1973, *Lautréamont et Sade*, Paris: Les Edition de Minuit, pp. 9-14.

نسخه‌ی پیشین این ترجمه برای اولین بار در فضای مجازی در اسفندماه ۱۳۹۲ در سایت تز یازده منتشر شده است. نسخه‌ی کنونی ویرایش جدیدی از این متن است.

Problematicaa.com